

خانه‌داری

(رمان)

مریلین رایبسون

مترجم: مرجان محمدی



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

اسم من روت^۱ است. مادر بزرگم، خانم سیلویا فاستر^۲، من و خواهر کوچکترم، لوسی^۳ را بزرگ کرد و وقتی مُرد لی لی و نونا فاستر، خواهرهای شوهرش سرپرستی ما را به عهده گرفتند. وقتی آنها فرار کردند دختر مادر بزرگم، خانم سیلویا فیشر^۴ از ما مراقبت کرد. همه‌ی این سالها ما در یک خانه زندگی می‌کردیم؛ خانه‌ی مادر بزرگم؛ خانه‌ای که شوهرش ادmond فاستر^۵، کارمند راه آهن برایش ساخت. او سالها قبل از تولد من این دنیا را ترک کرده بود. او بود که ما را در این مکان ناخوشایند رها کرد. خودش در غرب میانه بزرگ شده بود، در خانه‌ای سر برآورده از خاک، با پنجره‌هایی چسبیده به زمین و در سطح دید چشم. برای همین، خانه از بیرون مثل تپه بود؛ پناهگاهی قبر مانند. از داخل هم که نگاه می‌کردی منظره‌ی بیرونی آن چنان محدود بود که به نظر می‌رسید دور خانه‌ی کلوخی، چیزی نیست جز

1. Ruth

2. Sylvia Foster

3. Lucille

4. Sylvia Fisher

5. Edmund Foster

خط افق. از این رو پدربزرگم هر چه درباره‌ی سفر به دستش می‌رسید مانند مجله‌های سفر به کوه‌های آفریقا، آلپ، هیمالیا و راکی را می‌خواند. او جعبه‌ای از رنگ‌های مختلف خرید و از روی تصویر مجله‌ی ژاپنی، کوه فوجی‌یاما را کشید. کوه‌های بسیار دیگری هم کشید که معلوم نبود اصلاً در دنیا وجود دارند یا نه. همه‌ی آن‌ها مخروط‌ها یا تپه‌هایی بودند فریبنده، تک‌افتاده یا چندتایی یا رشته‌ای از کوه‌ها، رنگشان به تناسب فصل، سبز، قهوه‌ای یا سفید بود، اما همیشه قله‌شان برف داشت. آن‌ها را متناسب با وقت روز، صورتی، سفید یا طلایی نقاشی کرده بود. درزمینه‌ی یک نقاشی بزرگ، کوهی کشیده بود به شکل زنگ و درختانی را با وسواس روی آن نقاشی کرده بود، طوری که هر یک عمودی از زمین بیرون زده و مانند پرز مخملی تا شده، رشد کرده بودند. هر درخت، میوه‌ای خوش آب و رنگ، داشت و پرندگان جلوه‌گر روی شاخه‌های آن لانه کرده بودند. هر یک از میوه‌ها و پرندگان را عمود بر پیچ و تاب زمین کشیده بود. جانوران وحشی عظیم‌الجثه‌ای را می‌دید که با پوستی خال‌خالی یا راه‌راه بی‌وقفه از سمت راست بالا می‌دویدند و بی‌شتاب از طرف چپ پایین می‌آمدند. هرگز نتوانستم بفهمم خلاقیتی که در این نقاشی به کار رفته بود از روی جهالت بود یا تحت تأثیر خیال‌پردازی.

یک سال بهار پدربزرگم خانه‌ی زیرزمینی‌اش را رها کرد، پای پیاده تا راه آهن رفت و سوار قطاری به مقصد غرب شد. به مأمور بلیط گفت که می‌خواهد به کوهستان برود و مأمور ترتیبی داد که این جا پیاده شود؛ شاید کارش شوخی بدی به حساب نمی‌آمد یا اصلاً

شوخی به حساب نمی‌آمد چون این جا پر است از کوه؛ کوه‌های بی‌شمار. جاهایی هم که کوه نباشد، تپه هست. زمینی هم که شهر روی آن ساخته شده نسبتاً مسطح است زیرا زمانی بستر دریاچه بوده است. به نظر می‌رسد در گذشته چیزهایی که وجود داشته رد گمراه‌کننده‌ای از خود بر جای گذاشته است مثلاً فاصله‌ی میان کوه‌ها به شکلی که قبلاً بوده‌اند و آن طور که حالا هستند یا حدود دریاچه‌ی قدیمی با دریاچه‌ی فعلی. بعضی وقت‌ها در بهار، دریاچه‌ی قدیمی دوباره پیدایش می‌شود. در زیرزمین را که باز می‌کنی، پوتین‌های لاستیکی را می‌بینی که سر ته روی آب شناورند و تخته‌ها و سطل‌ها به چارچوب می‌خورند و از پله‌ی دوم به بعد زیر آب فرو رفته است. زمین پر از آب و خاک گل‌آلود می‌شود. آن وقت آب گل‌آلود جمع می‌شود و علف‌ها در آب سرد راست می‌ایستند. خانه‌ی ما در حاشیه‌ی شهر روی تپه‌ی کوچکی واقع بود برای همین خیلی کم پیش می‌آمد که در زیرزمین بیش از چاله‌ی آبی که دورش حشرات مردنی پر سه می‌زدند آب بیشتری جمع شود. برکه‌ی باریکی در باغ راه می‌افتاد و آبی به زلالی هوا، علف‌ها و برگ‌های سیاه و شاخه‌های افتاده را می‌پوشاند و آسمان، ابرها، درختان، صورت‌های معلق میان زمین و هوا و دست‌های یخ‌زده‌مان را به‌سان تصویری در چشم نشانمان می‌داد.

پدربزرگم از موقعی که به این جا آمد شغلی در راه آهن پیدا کرد. به نظرم مورد لطف یکی از مأمورهای با نفوذ راه آهن قرار گرفته بود. شغلش چندان خوب نبود. کنترلچی بود، شاید هم سوزن‌بان قطار. به

هر صورت شب‌ها کار می‌کرد و تا سپیده‌ی صبح با چراغی در دست راه می‌رفت. کارگری وظیفه شناس، کوشا و مستعد پیشرفت بود. کمتر از یک دهه طول کشید تا سرپرست بارگیری و تخلیه‌ی بار حیوانات و محموله‌های سفارشی شد و بعد از شش سال به معاونت رئیس ایستگاه رسید. مدت دو سال شغلش را حفظ کرد و وقتی از سفر کاری از اسپوکن^۱ برمی‌گشت قطار به طور حیرت‌انگیزی از خط خارج شد و زندگی حرفه‌ای و دنیوی‌اش پایان یافت.

با این که حتی در روزنامه‌های دنور و سنت پول هم خبرش را نوشته بودند اما این واقعه چندان بحث برانگیز نشد چون کسی آن را ندیده بود. این فاجعه میانه‌ی راه در شبی تاریک اتفاق افتاد. قطار سیاه، براق و باشکوه به نام فایربال، نیمی از پل را گذرانده بود که لوکوموتیو به طرف دریاچه منحرف شد و دنباله‌ی قطار هم مثل سورت‌مه‌ای که از روی صخره بیفتد به طرف آب سُرید. باربر و خدمتکاری که در قسمت عقب، پشت اتاق کارگران ایستاده بودند و حرف‌های خصوصی می‌زدند (و دورادور با هم آشنا بودند) زنده ماندند اما نمی‌شود گفت آن‌ها شاهد ماجرا بودند زیرا هوا خیلی تاریک بود و آن‌ها عقب قطار ایستاده بودند و به پشت سر نگاه می‌کردند.

مردم چراغ به دست لب آب آمدند. خیلی از آن‌ها کنار ساحل ایستادند و آتش روشن کردند. تعدادی از پسرهای بلندتر و مردان جوان‌تر با طناب و فانوس روی پل رفتند. دو سه تا از آن‌ها به خود

روغن سیاه مالیدند و طناب را دور خود گره زدند. بقیه آن‌ها را به سمت قسمتی از آب، که باربر و خدمتکار فکر می‌کردند قطار باید آن‌جا ناپدید شده باشد پایین فرستادند. دو دقیقه زمان گرفتند بعد آن‌ها را بالا کشیدند و غواصان را با عضلات گرفته‌ی پا از ستون‌ها بالا آوردند، طناب‌شان را جدا کردند و آن‌ها را در پتو پیچیدند. آب بیش از حد طاقت سرد بود.

غواصان تا سپیده‌ی صبح از روی پل، داخل آب می‌پریدند. آن وقت یا خودشان از آب بیرون می‌آمدند یا آن‌ها را بیرون می‌کشیدند. تنها چیزی که یافتند چمدان، تشک صندلی و کاهو بود. بعضی از غواصان به خاطر می‌آوردند که موقع پایین رفتن از کنار خرده پاره‌های باقی‌مانده از حادثه رد شده‌اند اما آن خرده پاره‌ها دیگر غرق شده یا در تاریکی از ساحل دور شده بودند. آن‌ها غیر از همان سه تکه که یکی از آن‌ها فاسد شدنی هم بود چیز دیگری پیدا نکردند و امیدشان را برای یافتن مسافرها از دست دادند و نتیجه گرفتند که آن‌جا محل سقوط قطار نبوده است. بعضی می‌پرسیدند چه‌طور قطار در آب حرکت کرده است. آیا امکان دارد با وجود سرعتش مثل سنگی به قعر دریاچه رفته باشد یا با آن وزنش مثل مارماهی در آب سُر خورده باشد؟ اگر این‌جا آثاری از آن می‌بینیم پس باید چند صد متر آن طرف‌تر افتاده باشد، یا شاید وقتی به ته دریا اصابت کرده قل خورده یا سریده است زیرا ستون‌های پل روی قله‌ی رشته‌ای از تپه‌های معلق ساخته شده بود که از یک سو دیواره‌ی دره‌ای وسیع را شکل می‌داد (زنجیره‌ای دیگر از تپه‌ها چندین کیلومتر آن طرف‌تر به سمت شمال

۱. Spokane، شهری در ایالت واشینگتن